

نشانک
NESHANAK

نشریه فرهنگی، هنری / شماره چهارم



زمین

نشانک سبزه می‌گذارد

زیر پای هر عابری

ما چرا یادگاری کوچکی

برای شما نباشیم؟

هوالحبیب

ارتباط با گروه هنری نشانک



به همت گروه هنری نشانک

مدیر مسئول: سلمان مصدرا لامور / محمد صیرفیان پور

سر دبیر: مارال دوستی

مدیر هنری: محمد رحیم نواز

تحریریه: میلاد امیر خیزی، نسرين حزمی، شیما فاطمی، مائده دبیری، مصطفی رستمی، ناهید متولیان و...



مارال دوستی

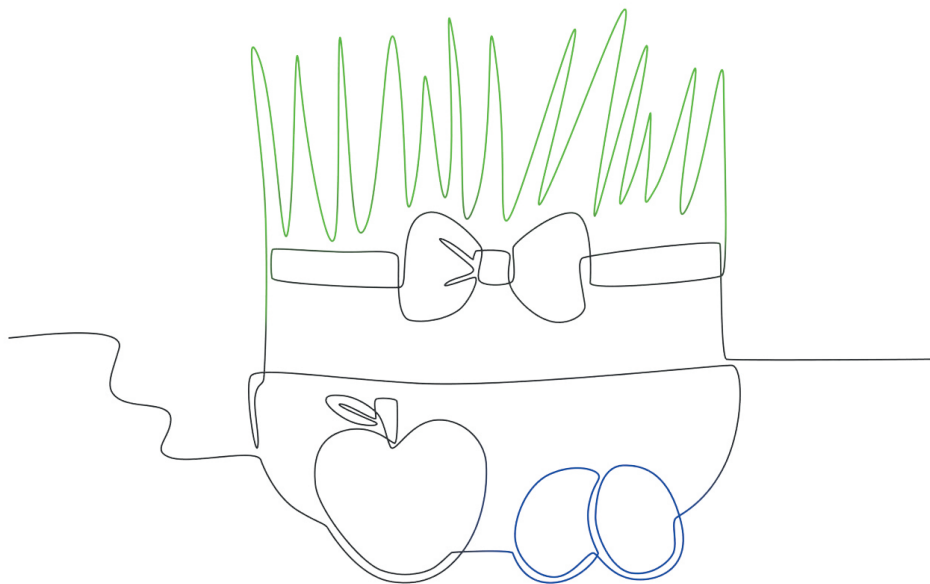
[سردبیر]

▲ از آن سو که بهار آید زمین را

چراغ نو دهد صبح آسمان را

بهار باشد و ما دل‌مان نخواهد برای شما از بهار، عید دیدنی بگوییم؟ حاشا که در این جهان کوچک ما و شما، دلتنگی بسیارتر از آن است که فرصت دیدار را به غنیمت هشدار بفروشیم و یادمان برود شما منتظر مایید. شما منتظر ما هستید؟ منتظر هستید تا در جان کتابتان رفت و آمدی داشته باشیم؟ که یادم تو را فراموش‌های شما را نشانه کوچکی باشیم؟ که صفحه‌دار شما بمانیم؟ اگر بله، از نشانک‌های بهاری‌تان برای ما عکس پست کنید و قصه بنویسید. ما را تگ کنید که بهترین قصه را بخوانیم و منتشر کنیم. و اما این کتابچه. در این شماره برای شما از بهار می‌گوییم و پیشنهاد بهارانه می‌دهیم تا باشد که از کنار شما تکان نخوریم.

▲ با احترام: سردبیر

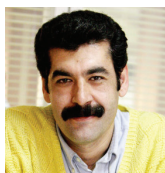


چند کلمه، برای دید و بازدید نوروز

نشریه فرهنگی هنری نشانک
شماره چهارم

۴

نشانک



یوسف علیخانی

[نویسنده]

عید گل بنفشه است

مادر بزرگ پدری مان را ندیده بودیم، پدر بزرگ، رفته بود برایمان عنقزی آورده بود که گاهی بهش می‌گفتیم «زن بابا». خودش پا داشت برود توی باغستان و گل بنفشه بچیند اما به

داوود، پسرعموی ام که یک دسته گل بنفشه از فندق باغ‌شان می‌چید، یک، یک تومانی تمیز می‌داد. من هم بعدش می‌رفتم؛ همراه داوود. هنوز زمین باغستان گلی بود. چکمه‌هایمان توی گل می‌رفت و شالاپ شالاپ می‌کرد و بعد می‌رسیم به کونه‌ی فندق بوته‌ها که جای برآمدن و سلام کردن گل بنفشه‌ها بود. یکی و دو تا و یک دسته و بعد علفی تازه هم می‌چیدیم و گل بنفشه‌ها را بند می‌زدیم و دسته‌گل را می‌بردیم برای زن بابا. زن بابا، یک تومانی تمیزی بهم می‌داد. داود خوشحال شده بود که من هم مثل او یک تومانی دارم. عنقزی گل بنفشه‌ها را می‌ریخت پشت توری مگس‌گیر سه‌لتنی (پنجره) دراز اتاق‌شان با بابابزرگ.

عید انبان آرد است

پدرم آمده بود قزوین و کارخانه‌ی تبد کار می‌کرد که هیچ‌وقت نفهمیدم کارش چیست. بعد البته وقتی ما را آورد شهر، دیگر رفته بود کارخانه‌ی فرش پارس. عیده‌ها که می‌آمد میلک، بیش از اینکه منتظر او باشیم، منتظر انبان آردی بودیم که کول‌اش بود و می‌دانستیم پراز شکلات و شیرینی و انجیر و خرماست. جاده‌ی زادگاهم از اولین برف و باران، که اغلب از آبان شروع می‌شد، بسته بود تا یک ماه رفته از بهار. هرکسی این مدت می‌آمد، نهایت باید با ماشین‌های گذری که به دهات اطراف می‌آمدند، می‌آمد و پدر هم راهی نداشت جز اینکه یا از همان سر پل بهرام‌آباد پیاده بیاید یا برود دورچال و از آنجا پا در برف کند یا خیلی شانس می‌آورد، با کمپرسی‌ای که به دهات بالا می‌رفت، تا گردنه‌ی برابر دهات مان می‌آمد و بعد مادرم می‌گفت «دارد می‌آید. انبان هم کول‌اش هست» و ما هرچه نگاه می‌کردیم، انبانی نمی‌دیدیم. که انبان سفید بود و برف‌ها آن را مال خودشان کرده بودند.

عید هم برای خودش چراغ‌دار بود

ما یک چراغ شب‌خواب نفتی داشتیم که فقط برای تاریکی شب نبود. چراغی همه‌کاره بود، در روزهای عزیز. این روزهای عزیز، اول هر ماه بود و جمع‌ها بود و چارشنبه‌سوری و صد البته تمام ایام عید نوروز. مادرم له‌له (شیشه‌ی لوله‌ای بالای سر چراغ) اش را درمی‌آورد. ها می‌کرد توی شیشه. دل له‌له، مه‌ای می‌شد و بعد با ادامه‌ی دستمال‌سر (روسری) اش توی له‌له می‌چرخاند و صدای استخوان‌های نادیده به گوش می‌آمد و برق که می‌زد، صلوات می‌فرستاد و کبریت می‌زد به دندانه‌های چراغک. چراغک جان می‌گرفت و کسی جرات نداشت تا زمان‌اش خاموش‌اش کند. نور بود.

ماهی دودی با سبزی پلو خوش‌مزه بود

ماهی دودی گاهی چند ماه به میخ چوبی اتاق آویزان بود و می‌دانستیم درست شبی پایین می‌آید که رادیو توپ در کرده و عید شده. تا عید بشود، صد بار به ماهی دودی دست

می کشیدیم و دست مان را جلوی دماغ مان می بردیم که بوی دود می داد؛ تا سال ها فکر می کردیم دریا دودآلود که بوده، این ماهی را گرفته اند. مادرم می گفت نمک زده اند زنده بماند. ماهی با چشم های خشک اش، نگاه مان می کرد مدام.

عموجان با آفتابه، عید می آورد

تا عموجان مان نمی آمد و آفتابه ی مسی جهیزیه ی مامان که توی اش آب پر کرده بودند و لابد آب جادویی بود و آن آب را با سلام و صلوات و البته کمک جاروجان به پیش دری خانه مان نمی زد، کسی حق آمدن به خانه مان را نداشت و با آمدن عموجان، داخل خانه مان از حالت خواب و سیاه و سفیدی درمی آمد و رنگی می شد.

عید گرفتنی بود همیشه

عید که می شد، اول ما کوچک ترها باید می ماندیم تا بزرگ ترها بروند عید دیدنی و بعد نوبت ما بشود. حتما هم باید شخصا برای عرض ادب، خدمت عزیزان می رسیدیم تا بعد دو ریالی یا پنج ریالی یا یک تومانی، عیدی بگیریم. تنها کسی که بهمان پنج تومانی می داد، پدرجان بود که توضیح و تفصیل هم می داد که این پنج تومانی ها پول معمولی نیستند و تازه ضرب شده اند و ...

شکوفه ها از ترس برفان نمی آمدند

دهات ما خیلی زود پیر می شد و روی سرش برف می نشست و تا وقتی هم که آفتاب بهش زور نمی آورد، همان ریختی می ماند که بود. نهایت دو روزی، آفتاب زور بیشتر می آورد و قندیل های یخ از نیاس های پشت بام ها چشمه می شدند و بعد شاتالاپ. بعد این وسط، صدای گنجشک ها که دوباره تمام پیش بام ها و پشت بام ها را مال خودشان کرده بودند و مادرم که به تکاپو افتاده بود و فرش را می شست و دیوارهای کاهگلی را گل کاری می کرد؛ با جاروی دسته سنگین که می ترسیدیم آخرش از دست او، کمری بشویم؛ وقتی مادر جان را عاصی می کردیم و تنها ابزار جنگی اش همین جاروجان می شد.

عیدی گردش

عشق مان این بود که عید بشود و یک روز مردانه ها خانه به خانه بیایند عیدی گردش و فردای اش زنانه ها خانه به خانه بروند عیدی گردش و روز سوم بروند روستای پایین رودخانه و روز چهارم، آن ها بیایند دهات ما. این آمد و رفتن ها خیلی خوب نور داشت؛ اگرچه که اغلب اش یا توی باران بود یا توی برف و اگر هم این دو تا نبودند، در مه بود. حالا همه ی آن آدم ها رفته اند به مهستان. ▲

جزء از کل یک پیشنهاد



فرزین محدث

[بازیگر و استاد دانشگاه]

▲ قرار است نوروزانه‌ای بنویسم برای نشانک، نشان کوچک درباره عیدی گرفتن. عیدی گرفتن یعنی من به یادت هستم در روز نوین، در قلبم، در ذهنم و چه چیزی زیباتر از آنکه تو را یادگاری دهم که یادآوری کند همیشه مرا برایت و آن واژگان است و واژه‌ها کجا قرار می‌گیرند و بی‌قراریشان آرام می‌گیرد، جز در برگ برگ کتاب. پس کتاب همه آن را در بر دارد. برای این ایام نو شدن می‌توان کتاب «جزء از کل» را خواند. دوست مرحوم من «اندری کورکف» را خواند. می‌توان «قلب شکارچی» تنها را خواند. می‌توان «آسیا در برابر غرب» دکتر شایگان را خواند. می‌توان «نازنین» داستایوسکی را خواند.

«هزار درنا و خانه خوبرویان خفته» کاواباتا را خواند. می‌توان «گاوخونی» مدرس صادقی را خواند. «ملکوت» بهرام صادقی را خواند. اما خواند و با واژه آشنا شد درست در زمانی که واژه‌هایمان فراموش شده، ادیبانمان از ادبیات افتاده. کلمات دیگر کلمه نیستند، می‌شود نوروز را نوتر کرد در خود، در ذهن و در اندیشه. اندیشه‌ای که نیاز به نو شدن دارد برای گذر از تمام سختی‌ها و بحران‌ها. ▲

خدایا دقیقاً چطور پول بخواهم، خوب است؟



میلاد امیرخیزی

[نویسنده تحریریه]

▲ بی‌بی هر لایبی که از قرآنش را باز می‌کرد انگار برگ جدیدی از احساسات را درونم تجربه می‌کردم. تشویش، هیجان، کاسه با این پول چه کنم چه کنم... می‌دانستم لای هر ورق از آن کتاب برایم بخش مهمی از خوشبختی دراز کشیده و می‌توانم با آن حداقل تا چند روز کیفم را حسابی کوک کنم.

بی‌بی گاهی روی یک صفحه بیشتر از صفحات دیگر مکث می‌کرد. ضربان قلب من هم همانجا از آن مکث الگو می‌گرفت و کمی نمی‌تپید. پلک نمی‌زدم. نفس نمی‌کشیدم. دستش که می‌لرزید، زانوان من هم به همان شدت مرتعش می‌شد. در دلم نذر کردم.

– خدایا خداوندا اگر پول درشتی به فالم سنجاق کنی، هر سوره‌ای که پول لایش بود را از بر می‌کنم.

دعا کردم و باز دعای دیگری ضمیمه‌ی دعای اولم قرار دادم.

– خدایا خداوندا آن پول درشت در سوره‌های آخرین قرآن باشد که حجم سوره‌ها سبک‌تر است. تو آگاهی که من حفظیاتم خوب نیست اما از توانایی خرج کردن پول بالایی برخوردارم.

در دلم احساس کردم چون میان دعایم اما و اگر آوردم خدا از من ناراحت شد. پس برای ماست مالی بیشتر تلاش کردم.

– خدایا خداوندا تو ناظر و شاهده‌ی اگر من دستم به پول درشت‌های بی‌بی برسد قسمتی از آن را خرج مستمندان می‌کنم و قول می‌دهم تا سال بعد حتی یک دروغ ساده هم نگویم و دیگر هر روز به بهانه جمع کردن لباس‌های پهن شده روی پشت‌بام، حیاط همسایه را دید نزنم. البته آقای موسوی معلم دینی‌مان

می‌گفت یک نگاه حلال است. پس خداجان یک نگاه می‌کنم تا اولین پلکی که زدم و وقتی تصویر در مغزم کات خورد دست از نگاه کردن می‌کشم و سراغ همسایه‌ی دیگرمان می‌روم. خدایا حساب کرده‌ام ما از سه طرف همسایه داریم اگر غیرت کنم دیر پلک بزنم، می‌کند به عبارتی ۱۰ دقیقه نگاه کردن نوامیس مردم که به فتوای آقا موسوی اصلا حرام نیست. یا خدا تو چه بزرگی که برای هر کار ما این همه راه کار خوب بلدی.

حرفم که با خدا تمام شد دیدم کاش از جریان دختران همسایه با خدا چیزی نمی‌گفتم شاید دلش می‌خواست گناه را به رویم نیاورد من چرا یادآوری کردم؟

- خدایا خداوندا تو پول درشت را برسان من قول می‌دهم با یکی از دختران همسایه در نهایت ازدواج کنم. دیگر زن خودم را که می‌توانم ببینم. یعنی از سه تا دختر اگر با یکی ازدواج کنم، می‌کند به عبارتی یک دختر حلال و دو دختر حرام که شرف ندارم اگر بعدها که ازدواج کردند از شوهرشان حلالیت نگیرم...

هر چه توضیح می‌دادم بیشتر گند می‌زد. اعصابم خراب شد.

- خدایا می‌شود لالم کنی؟

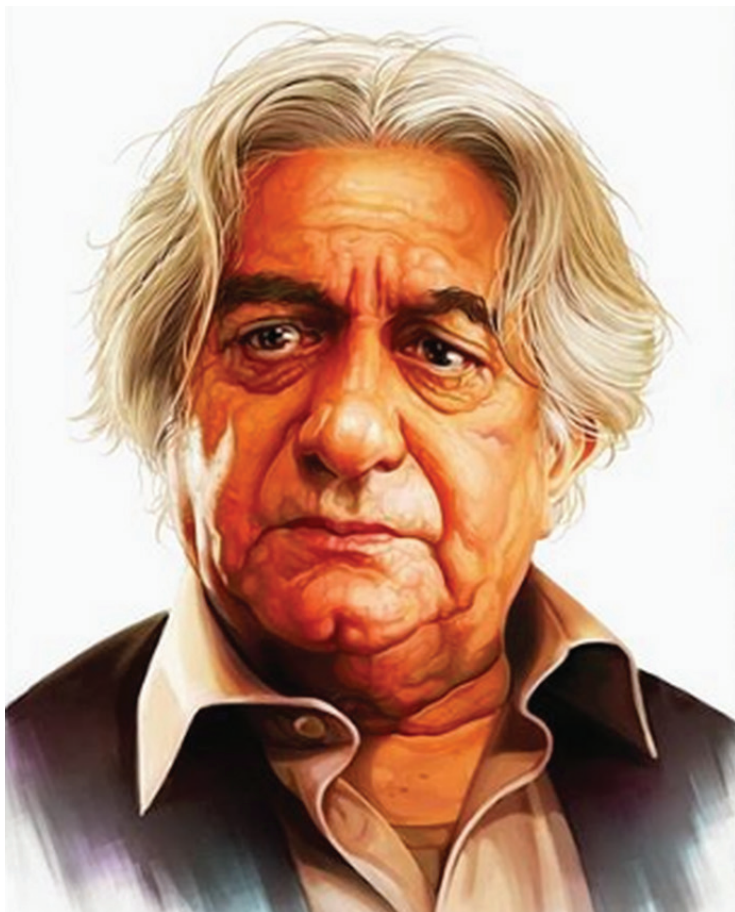
همچنان به دستان بی‌بی خیره شدم. می‌لرزید و دنبال عیدی برای من می‌گشت. خودم را جمع و مظلوم کردم بلکه دلش به حالم بسوزد. سوخت. عیدی ام را داد. پولش درشت بود. بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم. یعنی بی‌بی اولش می‌خواست یک هزاری به من بدهد منتها چون سه تا هزاری به هم چسبیده بود دیگر دلش نیامد یک هزاری بدهد و واقعه را قسمت تصور کرد.

دیوانه شدم. جنون تمام روانم را مال خودش کرد. به دور اتاق دویدم. هورا کشیدم و تمام دعاها را فراموش کردم. آنقدر هیجانم بالا رفت که احساس کردم باید حتما سری به پشت باممان بزنم و الا این حجم از هیجان قطعاً برای قلبم مضر بود. رفتم. دختر همسایه را دیدم. خندیدم. خندید. حواسم پرت شد پلک زدم. دلم نیامد دست از نگاه کردن بر دارم. ادامه دادم. توبه‌ام را شکسته بودم. خوب که از نگاه کردن سیر شدم سمت دیگر پشت بام رفتم. باز نگاه و نگاه. سه طرف را که چک کردم و مطمئن شدم حال دختران همسایه‌مان خوب است. باد وزیدن گرفت. پول عیدی ام را از دستم قاپید و به آسمان برد.

بالا و بالاتر. دست می‌انداختم تا بگیرمشان، نمی‌توانستم. جا خالی می‌دادند. انگار که باهوش شده باشند. هی دست می‌انداختم، هی بیشتر بالای سرم می‌رقصیدند. کلافه شده بودم.

یک آن باد خوابید. هزاری‌ها فرود آمدند، منتها نه در آغوش من...

هر هزاری خانه یکی از همسایه‌ها رفت. ▲



طرح: آرش فروغی

در ستایش مردی که هرگز ناپدید نشد

مارال دوستی

نشریه فرهنگی هنری نشانک
شماره چهارم

۶

نشانک

▲ زمستان ۹۶ است. با استاد انتظامی قرار مصاحبه دارم. منتظر نشسته‌ام تا دوربین جای نورش را و استاد لباسشان را مشخص کنند. روی دسته کنار صندلی کتاب «مرد صد ساله‌ای که از پنجره فرار کرد و ناپدید شد» باز و برعکس، انگار یک کوه ساخته

باشد، را می بینم. با خودم فکر می کنم اگر کتاب خوان نبودم، چقدر خجالت می کشیدم. استاد آماده از اتاق بیرون می آیند. می گویم چطور کتابیست؟ لبخند می زند:

- «تازه شروع کرده ام. صفحه چهل و ... هستم. اما تا همین جا غیرمنتظره بوده. من از این لحن خوشم می آید. بازیگری هستم که کلمات برایم مهم است.» می گویم پس زیاد کتاب می خوانید.

- «می خوانم. خیلی هم می خوانم. پنج جلد کتاب اعلم را که مربوط به شاه می شود؛ در دو شب خواندم. به کتاب خواندن خیلی عادت دارم. هر جا می روم کتاب همراهم است.» آن وقت رو به من می کند و می گوید: «تو چطور؟»

می گویم خیلی می خوانم. حتی دلم می خواهد یک برنامه درباره کلمه بسازم. چشمانش برق می زند. می دانم که می دانند همین حالا هم یک برنامه درباره کتاب دارم. می دانم که عادت دارند همه چیز را بررسی کنند. می شناسمشان. درحالی که برای دوربین ژست می گیرند: «کتاب خواندن یکی از نیازهای اولیه زندگی است. وقتی کتاب می خوانی، مغزت شروع می کند به کار کردن. مطالعه ذهن را پرورش می دهد و اگر خانم ها و آقایان مطالعه داشته باشند، شعورشان رشد می کند. هر کتابی را که می خوانم، کنارش یادداشت هایی می نویسم؛ از ایراد تا نقطه قوت.»

- «من دلم می خواهد از کتاب خواندنتان عکاسی کنیم. اجازه می دهید؟» به داخل خانه می رویم و چشمم دنبال کتابخانه ای است که احتمالاً موردعلاقه ترین جای این خانه برای من خواهد بود. دزدی چه عیبی دارد؟ مثلاً دزدیدن کتابخانه عزت الله انتظامی و خواندن یادداشت های گوشه کتاب ها. صدا بلندتر می گوید: «حواس کجاست؟»

لبخند می زنم. «جانم!» - «نسل جدید باسواد است و رشد تحصیلی خوبی دارد. مطالعه روی اجتماع مهم است. نسل جدید سواد این کار را دارد. مخاطب فقط واقعیت را قبول دارد و باور می کند. نقشی که بازی می شود. باید نمود اجتماعی داشته باشد. البته نباید یادمان برود که استایل صورت تأثیرگذار است. طبیعت و طبیعی بودن زیباست. چون همان چیزی است که آدم با آن زندگی می کند. کتاب خواندن حتی کمک می کند که بهتر بازی کنی.» حالا مطمئن هستم که خواندن آن کتاب دیگر تمام نشد. چون همان روز سرنوشت، کتاب دیگری را خواندنی کرد.

به سمت کتاب «مردی که...» بر می گردم. تمام اعتماد به نفس و روداری ام را جمع می کنم.

استاد این کتاب برای من باشد؟ برای یادگاری؟ برای این که دلم خوش باشد؟ برای کتابخانه؟

قهقهه می زند.

«به چه کارت می آید؟ برای تو.»

اولش را برایم می نویسد.

«اولش نوشته دارد.»

اول صفحه کتاب را باز می کنم. می گویم:

«هیجان زده شدم. من هم این عادت را دارم. همین که اول هر کتاب جمله ای

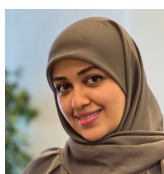
بنویسم و تاریخ بزنم.»

می گوید: «ببینم.»

بله. من هم کتاب داخل کیفم می گذارم استاد. حتی هنوز. کتاب را که نشانتان دادم لبخند زدید. پرسیدم من یکی مثل آن کتاب را برایتان می آورم که خواندنش نصفه نماند. گفتید کتاب جدیدی را شروع می کنم. پرسیدم من هم این کتاب را کوهی می گذارم در کتابخانه. با تعجب خندیدید که اسم مدلش است؟ نه. استاد. من درآوردی بود. شاید باورتان نشود اما چند سال بعد، از جلوی ویتترین نشر چشمه که رد شدم کوه های چوبی نشانک را که دیدم گفتم کاش استاد زنده بودند و این را برایشان هدیه می بردم و می گفتم ظاهراً من درآوردی هم نبود چرا که کتاب های خوانده شده مثل کوهی هستند، مقابل ندانستگی. ▲



آمدیم، نبودید، رفتیم



مائده دبیری

[نویسنده تحریریه]

▲ روی در خانه تمام فامیل دست کم، یک بار این یادگاری را گذاشته بود؛ «آمدیم، نبودید، رفتیم» باید بدانند بازدیدشان را پس دادیم، هر دیدی بازدیدی دارد دیگر.

این را «بابا»ی ما می‌گفت با سه تا بچه قد و نیم قد در کوچه پس کوچه‌های خانه فامیل که اغلب نزدیک به هم بود؛ در پی یک شب نشینی تماشایی.

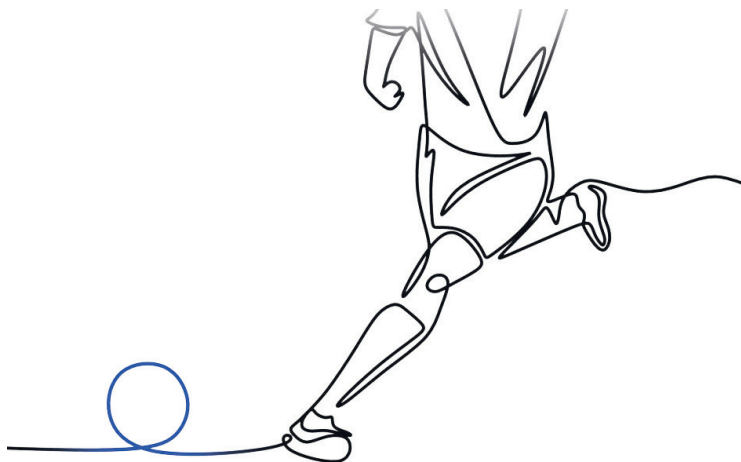
خانه همیشه مرتب و چای همیشه تازه دم بود؛ خانه بوی هل و گل محمدی می‌داد. همین چند روز پیش خانه عمویتان بودیم و امروز، فرداست که آن‌ها بیایند؛ آخر هر دیدی یک بازدیدی دارد دگر.

این را «مامان» ما می‌گفت با سه بچه قد و نیم قد که از صبح تا شب باهاشان سر و کله می‌زد و رفت و روب می‌کرد.

توی همین دیدوبازدیدها بروید ببینید دردشان چیست؟ دردتان را بگویید، بعد درمان هم باشید. این را «بابابزرگ» ما می‌گفت با همان اندک سواد قرآنی و حافظه مملو از شعر حافظ و سعدی، با آن لباس‌های همیشه اتو کشیده که خط اتویش باید تیز تیز می‌بود و عطر گرم و شیرینش.

مادر بزرگ که رفت می‌دانستیم دیگر هر آخر هفته بهانه‌ای برای نیامدن داریم. از نداشتن طاقت دیدن جای خالی او تا مریضم و گرفتارم و هزار عذر و بهانه.

حالا انگار کم کم دیداری نیست که بازدیدش را پس بدهیم. بودید اما، نیامدیم. ▲



چیزی شبیه یک رویا



احسان رضایی

[نویسنده و منتقد ادبی]

▲ برای جوان‌های نسل جدید که هر وقت ستاره محبوبشان مسابقه داشته باشد می‌توانند هنرنمایی او را به صورت زنده از شبکه‌های مختلف تلویزیونی و اینترنتی تماشا کنند، احتمالاً درکش مشکل است که ما با چه عشقی شبیه‌شب‌ها بیدار می‌نشستیم و غُرغُر بزرگترها را تحمل می‌کردیم و خطر خواب ماندن فردا صبح و دعوای ناظم و معلم را به جان می‌خریدیم تا خلاصه بازی‌های ستاره محبوبمان را تماشا کنیم. مردی که دیگر هیچ کس مثل او پیدا نشد که بتواند گل‌های بی نظیر بزند. گل‌های او هر کدام یک مدل بودند: قیچی برگردان، شوت از راه دور، ضربه سر بالای سر همه مدافعان، دریبل دروازه‌بان،... و ما همه این گل‌ها را در نیمه شب دیدیم. فقط یکی‌شان بود که در روز تماشا کردیم: گلی که او به طرز عجیب و غریبی

از نزدیکی‌های نقطه کرنر به داسایف زده بود و حتی دروازه‌بان بزرگ روس‌ها هم برایش دست زده بود و بعداً شد آرم خبر ورزشی ساعت پنج بعدازظهر. مارکو وان باستن، کریس رونالدوی نسل ما بود. یک مقدار خوش اخلاق‌تر، محبوب‌تر و البته رشیدتر. بالابندتر از هر بلندبالایی. به خاطر او و البته رود گولیت بود که یک نسل طرفدار آث میلان شد. جایی که مدافعان خشن ایتالیایی، او را بی‌رحمانه می‌زدند. نمی‌توانستند متوقفش بکنند، پس رویش خطا می‌کردند. آن هم از پشت. درست مثل فیلم‌های مسعود کیمیایی خودمان. مدام از پشت تکل می‌رفتند و رویش خطا می‌کردند. او هم مدام مصدوم می‌شد و بعد باز بلند می‌شد و آن دربیبل مخصوص خودش را که اسمش بود «توپ تخم مرغی» دوباره اجرا می‌کرد تا ما در نیمه‌های شب شنبه، غرق لذت بشویم....

خب حالا اینها چه ربطی به کتاب و نوشتن دارد؟ عرض می‌کنم. نوشتن برای یکی مثل من، تلاشی است برای به خاطر آوردن. به خاطر آوردن هر چیز خوب و خوشایند و دلپذیری که بود و امروز دیگر نیست. چیزهایی که شاید در نظر اول هم این قدر جذاب و جالب نرسند، یا حتی شاید هم لذتی شخصی باشند، چیزی مثل خواب دم صبح. من می‌نویسم تا همین رویاها را زنده نگه دارم. راستش را بگویم اول از همه هم برای خودم می‌نویسم. که فراموش نکنم. که به یاد بیاورم. ما برخلاف پدران مان در عصری پر از رفاه زندگی می‌کنیم. به ما موبایل دادند و اینترنت و کارت بانکی و... گفتند اگر این دکمه‌ها را فشار بدهی، غول چراغ جادو هر چندتا آرزو که خواستی را برآورده خواهد کرد. آنها که این جهان را برای ما ساختند دانشمندهای بزرگی بودند ولی متأسفانه ذهن‌های بزرگ آنها هم گاهی چیزهای بدیهی را از یاد می‌برند. چیزهایی در این حد ساده که رسم دنیا بر این است که هر چیز، بهایی دارد. بهای سرعت بالای این زندگی، تقاص انبوه تصاویر و اخبار و اطلاعات، این بود که چیزهای خوش هم بین این حجم وسیع گم شد. جورج اورول در «۱۹۸۴» دنیایی را تصویر کرده بود که در آن اداره‌ی سانسوری هست که اخبار و اطلاعات را مخفی می‌کند ولی آلدوس هاکسلی در «دنیای فشنگ نو» از دنیایی می‌ترسید که در آن، سیاستمداران برای به فراموشی سپردن «حقایق اساسی» انبوهی از خبرهای دیگر را روانه‌ی چشم و گوش مخاطبان می‌کنند. ما در کابوس هاکسلی زندگی می‌کنیم. و در دنیای کابوس‌هاست که سخن گفتن از رویا، معنا پیدا می‌کند. نمی‌دانم تا چه حد موفق خواهیم شد از آنچه دوست می‌داشتیم حرف بزنم و بنویسم؟ نمی‌دانم بعضی خاطرات و یادمانده‌ها را اصلاً می‌شود با کلمات توصیف کرد؟ یا اگر هم بشود، چطور ممکن است همان کیفیت حسی را منتقل کرد؟ اینها سوال‌هایی است که سعی می‌کنم با نوشتن بیشتر و کتابهای جدیدتر، پاسخشان را پیدا کنم. این تلاش برای من به همان اندازه لذت دارد که تماشای بازی‌های جادویی آن رعنای هلندی در نیمه‌های شب. روایی که به نخواستنش می‌ارزید. ▀



داستان باف + دن + يوم



شیما فاطمی

[نویسنده تحریریه]

می خواهیم از این شماره به بعد برایتان از کسب و کارهای فرهنگی بگوییم. کسب و کارهایی که هدف های بزرگی دارند. دلمان می خواهد از قصه شان خبردار شویم و آن ها را به شما معرفی کنیم. «بافدنیوم» انتخاب اولمان است. خودشان باور دارند بافدنیوم یک خانواده است به وسعت ایران که تلاش می کند یادگاری هایی برای ما و عزیزانمان بسازد. یادگاری هایی از جنس کاموا، چوب، سفال و عشق. نشانک با مالکین بافدنیوم گفت و گو کرده و از آن ها خواسته تا قصه خودشان و تولد بافدنیوم را برای شما ما تعریف کنند و در آخر از انتخابشان برای عیدی دادن به عزیزانشان بگویند. مطلب پیش رو حاصل این گفت و گوست.

▀ بافندیوم عزیز شما دقیقاً چه کسی هستید؟

- ما یک زوج هستیم یلدا محمدی و دانیال آشور که این کسب و کار را پیش می‌بریم. شروع این کار از زمان سربازی همسر ما بود که می‌خواست در کنار محدودیت‌های سربازی یک منبع درآمدی داشته باشد. او از یکی دو نفر خانم بافنده کمک می‌گرفت و یک سری بوکمارک بافتنی را با اسم و برند «چوق الف» تولید می‌کرد و بعد تصمیم گرفتیم که با هم این مسیر را پیش ببریم و این ایده را توسعه بدهیم. در حال حاضر تقریباً یک تیم چهل نفره و یک شرکت خلاق و فناوری هستیم که حدود دو سال است عضو پارک علم و فناوری گلستان و مستقر در کارخانه نوآوری گرگان هستیم. خلاقیت کار ما روش تولیدمان است که بستری را ایجاد کردیم که تیم تولیدمان به صورت غیر متمرکز از سراسر ایران با ما همکاری کنند. محصولات چرم ما هم در کارگاهی در زندان گرگان توسط خانم‌های زندانی تولید می‌شود. یک کارگاه سرامیک هم به صورت حضوری داریم و پخش و توزیع محصولاتمان هم از دفترمان در کارخانه نوآوری گرگان انجام می‌شود.

اسم برند را چطور انتخاب کردید؟

- انتخاب اسم این برند از شعاری که در ابتدا برای این کار در نظر داشتیم نشأت گرفت. عنصری از جنس کاموا! یک عنصر جدید کشف کردیم از جنس کاموا، چون اولش فقط محصولات کاموایی داشتیم. بعد یکسری از عنصرها داخل جدول مندلیف مثل منیزیوم، سدیم، هلیوم که آخر همه آن‌ها با یوم تمام می‌شود. ما هم از این عنصرهای داخل جدول مندلیف کمک گرفتیم و بافندیوم را به عنوان یک عنصر جدید ایجاد کردیم. باف (یه تیکه از کلمه بافتنی) + مخفف اسم دانیال + کلمه یوم که در نهایت می‌شود بافندیوم.

در مورد شعار جدید برای برندمان چون به غیر از کاموا از متریاال‌های دیگری هم برای تولید محصولاتمان استفاده می‌کنیم و دیگر تنها عنصری از جنس کاموا نیست و به تازگی به عنصری از جنس هنر تغییر پیدا کرده است. اسم شرکت ما فن‌آوران هنری تپله آبی» است و تپله آبی هم نماد کره زمین و شعار شرکتی ما کارگاهی به وسعت ایران است.

روی چه محصولاتی تمرکز دارید؟

- در حال حاضر محصولات ما در سه لاین سرامیک، بافتنی و چرم تولید می‌شود. مثل ماگ‌های سرامیکی، آویزها و جاکلیدی‌های بافتنی و چرمی، بوکمارک‌های بافتنی، کیف‌ها و عروسک‌های بافتنی. بیشتر کارهای ما عموماً طراحی‌های فانتزی دارند و مثلاً از روی



کاراکترهای کارتونی/ انیمیشنی هستند یا اشخاص و شخصیت‌ها را به شکل فانتزی و کارتونی می‌سازیم. محصولات ما بیشتر مناسب بخش هدایای فروشگاه‌های فرهنگ و هنر است. که بخش اصلی همکاری ما با این فروشگاه‌ها است و می‌توانید محصولات ما را آنجا ببینید. در زمینه غیرفانتزی و حتی فانتزی هم در این سه لایه که گفتم هدایای سازمانی هم داریم و در این بخش فعالیت می‌کنیم و سعی می‌کنیم که پر و بال بیشتری به این قسمت از کارمان بدهیم.

اهل هدیه دادن هستید؟

- این شاید سؤال مورد علاقه من باشد و چیزی است که دوست دارم در موردش حرف بزنم چون من عاشق هدیه دادن به آدم‌هایی‌ام که دوستشان دارم و همیشه

معتقدم هدیه ابزاری است برای به اشتراک گذاشتن احساسات ما آدم‌ها. راجع به عیدی هم این را بگویم که من اصولاً برای همه چیز و همه کارهایم یک لیست دارم و اتفاقاً لیست عیدی‌های نوروزم تقریباً آماده است. لیست من به این صورت است که اسم عزیزانم را نوشته‌ام و جلویش عیدی که برای آن‌ها در نظر گرفتم که نود درصد از این لیست تقریباً از محصولات خودمان است. نکته مهم این لیست، دلیل انتخاب عیدی مورد نظرم برای هر شخص است که مقابل اسمش می‌نویسم. چون به نظرم ارزشمندتر از کالای فیزیکی که ما به عزیزانمان در هر مناسبتی عیدی یا هدیه می‌دهیم دلیل و قصه آن هدیه است برای همین پیشنهاد می‌کنم که همیشه و همیشه همراه هدیه‌تان یک پیغام داشته باشید. حتی اگر یک یادگاری خیلی کوچک است. از لیست خودم بخواهم بگویم به عنوان مثال در این لیست عیدی که برای یکی از دوستانم در نظر گرفتم و اتفاقاً این دوست من به خاطر چالش‌هایی که این چند وقت اخیر دارد روزهای به نسبت سختی را پشت سر می‌گذارد و من متنی را کنار عیدی‌اش آماده کرده‌ام و برایش نوشته‌ام: «اول از همه می‌خواهم این را بدانی این یادگاری توسط آدم‌هایی ساخته شده که هر روز در حال تلاش برای ساختن یه زندگی بهترند، تلاش می‌کنند و امید دارند پس من برای جاکلیدی شخصیت توتورو را از بین کارهایمان انتخاب کردم چون به نظرم نماد آرامش است و با ظاهر مهربان و حضور حمایتی‌اش در داستان همیشه به شخصیت اصلی کمک می‌کند تا سختی‌ها را پشت سر بگذارد و دوباره به زندگی امیدوار بشود. با این عیدی خواستم به تو یادآوری کنم که حتی در روزهای سخت چیزهای جادویی و دلگرم‌کننده کنارت وجود دارند. چشمت را به رویشان نبند.»

در واقع به نظرم آدم‌ها را باید ببینیم و این دیدن را در یادگاری‌هایمان به آن‌ها نشان بدهیم به عنوان مثال به کسی می‌گوییم من این کیف زرد را دیدم و برایت خریدم چون تو عاشق رنگ زردی یا اگر که المانی در ظاهر یا در شخصیت کسی وجود دارد یا حتی از کاراکتر و نماد خاصی خوششان می‌آید اینها را در هدیه‌هایمان در نظر بگیریم و به آن‌ها این را نشان بدهیم که این هدیه با فکر برای تو انتخاب شده است. ▲





ما دریا هستیم، موج نیستیم



دلساکریم زاده و سعید چنگیزیان

[بازیگر]

▶ تلاطم و فریاد و برخورد های لحظه ای در این روزگار نباید تغییر در اصل حقیقی ما به وجود آورد.

دانش و آگاهی از زندگی و خودمان، اصل مهمی در روزمرگی ست که مطالعه نقش مهمی در آن ایفا می کند.

زیبایست رواج دادن سنت کتاب هدیه دادن و هدیه گرفتن.

یکی از زیربناهایی که ما را در این جهان بی جان به آرامش درونی رسانده مطالعه و گوش فرا دادن به موسیقی خوب بوده و هست.

«هر کجا که کلام نتواند پیش رود، موسیقی آغاز می شود» این را در کتاب **حقیقت و زیبایی** از بابک احمدی می خوانید.

یکی از کتاب هایی که باید بارها و بارها خواند و دوست داشتیم به شما پیشنهاد کنیم. ▶



بعد از تمام شدن، شروع می شود

«مجید قیصری» نویسنده متفاوتی است که داستان هایش را در موقعیت جنگ ایران و عراق روایت می کند. خودش می گوید اگر جنگ نمی رفت نویسنده نمی شد. می گوید از نوجوانی تجربه از دست دادن عزیزانت را داشته باشی، غم انگیز است. می گوید جنگ تمام نمی شود تا وقتی که آسیب دیدگانش جنگ را به یاد دارند. درست هم می گوید. جنگ زخمی کهنه است که جایش مانده. او موفق به دریافت جوایز معتبری چون جایزه ی مهرگان شده است. از میان بهترین کتاب های او می توان به «ضیافت به صرف گلوله» و «شماس شامی» اشاره کرد. نشانک از او درباره شیوه انتخاب سوژه ها سؤال پرسیده.

قصه از کجا می آید؟

این سؤالی است که همیشه برای خود من هم وجود داشته که واقعاً داستان ها از کجا می آیند. هر داستانی انگار قصه خودش را دارد و مشخص نمی کند که چطور شکل می گیرد یا چگونه جوانه می زند. می توانم ریشه های هر قصه را پیدا کنم و بگویم که از کجا آمده. ولی همه یک فرمول ندارند که من بگویم بر اساس یک فرمول ثابت داستان ها می آیند و یک روند تولید را پشت سر می گذارند و حالا به مرحله اجرا می رسند. اولین چیزی که می توانم بگویم مثلاً همین داستان سنگ اقبال. من قصه ای شنیدم. یک خاطره شنیدم که در زمان های خیلی قدیم این سنت اجرا می شده تحت عنوان «سنگ بهره» که به دلیل آن قحطی و مشکلات آب که به وجود می آمده، اهالی مراسمی اجرا می کردند و حالا طبق آیینی که داشتند قرعه می کشیدند توسط خمیر یا نان و ...

اگر آن نان که داخلش یک نشانه بود، به کسی می افتاد او باید مثلاً باران نازل می کرد. وقتی این قصه را شنیدم فکر نمی کردم اصلاً قصه را تبدیل به رمان کنم. یعنی با کوچک ترین مسئله ای که

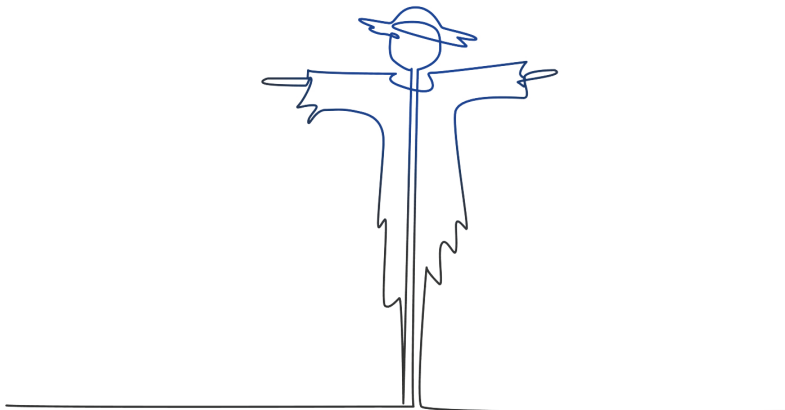
به ذهنم می‌رسید، سوژه خودش را در ذهن من پرورش می‌داد و همین طوری جوانه می‌زد و در مورد هر چیزی که مربوط به آب بود حساس شده بودم و همچنان حساس هستم. هنوز هم یادداشت می‌کنم و بعد می‌روم مرحله بعدی و دیگر من نمی‌توانم از آن قصه دست بکشم، چون اصلاً دیگر خود قصه سراغم می‌آید. تازه از این جا هم شروع می‌کنم به طرح زدن. ببینم اصلاً چه می‌خواهم بگویم. با این ظرفی که دارم، با این موضوعی که دارم با شرایطی که برایم هر موضوعی به وجود می‌آورد. اتود می‌زنم. شخصیت‌ها کی هستند؟ مکانش کجاست؟ چه موانعی بر سر راه است؟ ضد قهرمان‌ها چه کسانی هستند و در نهایت قهرمان باید چه سیری را طی کند. این مرحله طرح نوشتن خودش پروسه مستقلی را طی می‌کند و تحقیقاتم در این مرحله بیشتر شکل می‌گیرد و کار می‌برد. بعد از تحقیقات، نوبت اجراست و حالا اجرا هم پروسه خودش را دارد.

در این سه دهه نوشتن از اولین قصه تا امروز چه چیزی در شما تغییر کرده است؟

شاید اگر قرار باشد بگویم که چه چیزی در طول این سه دهه‌ای که می‌نویسم باعث شده که تغییری در من ایجاد شود این است که خیلی سعی می‌کنم که از جنگ فاصله بگیرم و انگار با نوشتن از جنگ، جنگ هم از من دور می‌شود. جایی یادداشتی نوشتم راجع به خواب و در آنجا تازه کشف کردم که هرچی بیشتر از جنگ می‌نویسم، انگار ذهنم آرام‌تر می‌شود و تخلیه می‌شوم و از آن فاصله می‌گیرم. شاید یکی از دستاوردهای نوشتن برای من این بود که جنگ را برایم قابل تحمل کرده. در باور من جنگ به این آسانی‌ها تمام نمی‌شود. جمله معروفی وجود دارد که می‌گوید: «تا زمانی که از این زخم خون می‌چکد، جنگ ادامه دارد.» حالا ابعاد روانی و حسی جنگ تا زمانی که کسانی که جنگ، این حادثه تلخ را تجربه کرده‌اند، وجود دارد. این نیست که ما با یک سوگواری بتوانیم دوران سوگ را تحمل کنیم و تمام بشود. انگار تازه بعد از تمام شدن، شروع می‌شود. ابعادش هر چقدر فاصله می‌گیرد بیشتر خودش را نشان می‌دهد، تازه می‌فهمیم چه اتفاقی افتاده است. من فکر می‌کنم هنوز هم که هنوز است ما نتوانستیم ابعاد جنگ را به یک اثر ادبی تبدیل کنیم. اینکه واقعاً چقدر به این مملکت، ملت، مردم و خاک خسارت زد. هر چقدر از جنگ بنویسیم کم است. ولی به هر حال برای من دست‌کم این دستاورد را داشته که یک ذره توانستم از آن فاصله بگیرم و زندگی را برایم قابل تحمل کند.

از کتاب جدید چه خبر؟

مجموعه داستانی دارم به اسم «برف کهنه، برف نو» و این بار درباره تبعات جنگ. کتاب شامل ۷ داستان کوتاه است که نشر افق منتشر می‌کند... ▲



فرداها پشت در هستند



نسرين حزمی

[نویسنده تحریریه]

▲ اشک شوق صورتش را گل‌گلی کرده بود. هم می‌خندید و در آن واحد چشم‌هایش خیس می‌شد. با خود تکرار می‌کرد. می‌خواست حافظه‌اش خبر را خوب در آغوش بگیرد. سهم خودش بود و خودش. دختر باهوشی که خوب می‌دانست، حجم بزرگ خبر گنجایش خانه نقلی‌شان را ندارد. پس باید از همان تپه‌ای که بدو بدو پایین می‌آمد. هیجان و خوش حالی‌اش را رو به دشت تازه شقایق زده، داد می‌زد. کیف زهوار در رفته‌ی به ارث رسیده از خواهر بزرگ‌تر را به سنگ کناری‌اش امانت داد و با یک حرکت سریع خودش را به آغوش شقایق‌ها پرت کرد. شبیه فیلم‌ها، ابرها بالای سرش آمد و نسیم خنک لپ‌های سرخش را نوازش داد. آفتاب شوخی‌اش گرفت و قایم شد. درست شبیه فیلم‌هایی که در عمرش ندیده بود. قهقهه‌ای سرداد. پرنده‌های همان دشت با سرشاخه‌های درختان بندبازی کردند. حتی جیرجیرک‌های کنار رودخانه یادشان

رفت وسط روزه. نازنین باخودش گفت: چقدر امروز آسمون آبی تره. بابونه‌ها خودشان را دست چین کردند و رفتن تو چشمهای نازنین. تا بینی اش قلقلک خورد. یادش افتاد، الان باید داروهای مادر بزرگش را می‌داده. با لبخندی از هوایی که نمی‌دانست چرا اینقدر به مشامش خوش می‌آید، خداحافظی کرد.

از دشت تشکر کرد و راهش را ادامه داد.

هنوز هم آقای معلم و چرک و چروک پشت بقه‌اش از ذهنش پاک نمی‌شد.

- زن به این بدسلیقه‌ای نوبره والا

از سخنان قصار مادر بزرگ و سواسی. تا وارد حیاطی که تقریباً بزرگ‌تر از خانه‌شان بود شد، چرخ‌های تراکتور حاضر بودند قسم بخورند که نازنین دختر که نه اعجوبه‌ی دهشان است. چه برسد به سلام آفتابگردان‌ها.

- ننه، ننه بیا بیا ببین نانا زیت چی کرده!

- چی شده ننه، باز رفتی مدرسه آب به آب شدی؟

شب که شد. ماه از پشت پنجره پایین آمد. نشست کنار بالش نازنین. بالشش را خیس خیس دید. دوباره رفت بالا چند تاستاره آورد و سنجاق کرد به گیس بافت‌های نازنین.

- آروم باش دخترم اشکاتو پاک کن

مادرش بود. تو خواب همه‌ی نگرانی‌هاش را راست و ریست کرده بود.

فردا قرار است آقای معلم بیاید. همه چیز عالی پیش رفته الا یک چیز مهم که سرچایش نیست.

هرچه به پنجره بیشتر نگاه می‌کرد. کمتر اشتیاقی بیرون و درونش را تکان می‌داد. قهر روزگار باز هم خودش را به نازنین نشان داده بود. قطرات اشک تند تند می‌لغزیدند و گونه‌هایش را براق می‌کردند. تا اینکه با خستگی گوشه چشم‌هایش خشک شدند.

چنگی که دلش را آشوب می‌کرد. بی خیال شد. انگاری نازنین را از همان تپه شقایق رها کردند پایین. بهو آرام شد. سبکی تمام وجودش را در برگرفت.

- دختر تو رو چه به این کارا بشین بغل تراکتور و مزرعه رو بپا

کتاب‌هایی که آقای معلم برایش آورده بود. جمع کرد و گذاشت روی تاقچه. با سلیقه‌ای که از مادر بزرگ یاد گرفته بود. دستمال گلدوزی دست‌دوز مادرش را رویشان انداخت.

نفس عمیقی کشید و به طرف مزرعه آرام آرام قدم برداشت. با خودش گفت: فردا همه‌رو بر می‌گردونم.

این جور فرداها پشت درند. ولی دیر می‌رسند. اما این فردا را نازنین به مادرش قول داده بود. نازنین که غرق رهایی به مترسک زمینشان زل زده بود.

گفت: خسته نشدی؟ چقدر سرپا می‌ایستی آخه!

- نازنین؟ نازنین، کجایی دخترررر!

- دختر همسایه پشت به چنار سر کوچه شان بود. دوست و سنگ صبور.

- دختر نمی شنوی؟ خیلی وقته دارم صدات می کنم

- خب، کاری داری؟ نمیام بی حوصله ام...

- دختر پاشو آقا معلم خیلی وقته منتظره

- باشه، بهش بگو نازنین تصمیمش عوض شده نمیداد!

- پاشو زود باش زشته منتظره

- نازنین را انگار به محاکمه می برند. با خود می گوید: چه جوری بگم اخه؟ چه جوری بگم که من حتی پول بلیت اتوبوس هم ندارم! چه برسه به چند روز موندن تو تهران رو.

- سلام خانومی

- سلام آقا معلم، ببخشید می خواستم بگم...

- نمی خواد بگی؛ بیا بریم!

- آقا معلم!

- تو بیا؛ هرچی گفته بودم هم بردار!

- آقا معلم به خدا ما هیچی...

- گفتم بیا خودم جورش کردم.

- از کجا آقا معلم؟

- از عیدی های خودم و فریده خواهرم، می دونی که اونم معلمه.

- نازنین دوباره اشک شوقش را نمی داند چه جوری قورت دهد؛ بخندد یا گریه کند؟

- دوباره نگاهش به یقه چرک و چروک آقا معلم می افتد. کاش عوض تشکر پیراهنش را می شستم.

همان دشت، همان درختان، باز اغوششان را برای نازنین باز می کنند. این بار این فیلم است که خودش بازی را به دست گرفته.

خانوم دکتر نازنین و آقای معلم. هردو روی شقایق ها دراز کشیده اند.

- مسعود؟

- جونم نازنین

- می دونستی یقه چرک و چروک تو چه قدر من رو وسوسه می کرد که بشورمش؟

- آره، می دیدم غرق گردنم می شی! از عمد می پوشیدم و دوست داشتم یه روز بگی بدین بشورمش.

- عشق در یقه چرک و چروک! پس عیدی چی؟

- عیدی، عیدی کجا بود؟ ▲



داستانک شماره چهار نشانک

▲ همراه کوچک خوش نقش و نگارم!

مدت هاست که چون یاری وفادار، پا به پای من و کتاب‌هایم، مسیر داستان‌ها را با شور و اشتیاق می‌آیی...

با هر آغاز، کار و مسئولیت را از سر می‌گیری و از غم‌ها و شادی‌های هر قصه عبور می‌کنی، تا پایانی دیگر و کتابی دیگر.

کوچکم! تو، راهنما می‌شوی، نشانه می‌شوی، لبخند می‌شوی بر فراموشی‌هایم.

نفس راحت می‌شوی آن زمان که خواب چشمانم را پر کرده است.

همراه می‌شوی، خط به خط، صفحه به صفحه.

تو قهرمان کوچک کتابخانه‌ها هستی.

باید روزی برایت تعریف کنم که جان چند صفحه‌ی کاغذ را نجات دادی.

باید برای همه‌ی آدم‌ها بگویم، تو قهرمان کوچک کتاب‌ها هستی ▲



برای شنیدن این داستانک و دیگر داستان‌های نشانک، کد روبه‌رو را اسکن و به صفحه رادیو نشانک مراجعه کنید.

درصدی از فروش
محصولات
نشانک
صرف کاشت نهال
می شود



نشانک

گروه هنری نشانک NESHANAK
WWW.NESHANAK.ART